

ر دانا شنیدم یکی داستان
 که آهسته دل کی بشیمان شود^۱
 شتاب و بدی کار اهریمن است
 سری را که باشی بدو بادشا
 نندش همی دار تا روزگار
 چو باد حرد بر دلت برورد
 مهرمای اکمبون و تیری مکن
 سری را کجا تاح باشد کلاه
 چه بری سری را همی بیگناه
 بدر شاه ورستمش برورده است
 بیسیم باداش این رشت کار
 بیاد آور آن تیغ الماس گون
 و دران نامداران ایران گروه
 دلیران و شیران کاوس شاه
 بدین کین نندند یکسر کمر
 ه عن نای دارم نه مانند من^۱
 مهرمای کردن بدین بر شتاب
 سپهد ر گفتار او بره شد
 بدو گمت گرسیور ای هوشمند
 سپردی دم ماز وحستی سرش

حرد شد بدیگونه همدانستان
 هم آهسته را هوش درمان شود
 بشیمای جان وریج تن است
 تیری بریدن باشد روا
 برین مر ترا باشد آموزگار
 از آن بس ورا سر بریدن سرد
 که تیری بشیمایی آورد تن
 شاید برید ای حردمند شاه
 که کاوس ورستم بود کیمه حواه
 بیکی مراو را بر آورده است
 بیجی شرحام از این روزگار
 کمران تیغ گردد حیان مردحون
 که از حشمشان گمت گیتی ستوه
 همه دهلوانان تا فر و حاه
 در و دشت گردد دراز پیره ور
 به گردی ز گردان این انجمن
 که نوران شود سر بر رین حراب
 ولیکن برادرش بدشرم شد
 گمت حوان نوهوا را مسند
 بدینا بسوشید حواهی برش^۲

۱ - یعنی در روزم ایرانیان نه من مقاومت میتوانم کرد و نه امثال من
 ۲ - یعنی دم و در زار دی و سر او را کوفتی و حستی دیگر چه جای

مگر خود نزدی سر آید و مان
 در شاه توران نهادند روی
 که آرام حواری آید اندر سیبج^۱
 بر آرای و بردار دشمن ر جای
 که او من بدیده ندیدم گناه
 بر حرام او سختی آید بر
 یکی گرد حیرد توران رهین
 هشیوار از آنور خیره شود
 همان کشتنش نیز زیح منست
 نداند کسی راز چرخ روان
 میانرا بر باز حویس منست^۲
 خروشان سر بر همی بخت خاک
 چرا کرد خواهی مرا خاکزار
 که پسندد این داور هور و ماه
 همی بر تو کرد از جهان آفرین
 نماد افسر و گنج و هم گاهرا
 کنون رو چه دیدی که بر دست ر راه
 که تا تاج و بر تحت ماند بسی
 که گیتی سسجست و بر باد و دم
 مگر آیدون که اورا بجان زینهار
 روم گوشه گیرم اندر جهان
 در رفتند بیجان دمور و گروی
 که چندین ر خون سیاوش میبچ
 نگفتار گرسوز رهنمای
 مدیشان حسین ناسخ آورد شاه
 ولیکن نگفت ستاره شمر
 در آیدونکه خوش بر برم نکین
 که حورشید از آن گرد تیره شود
 رها کردش بدتر از کشتن است
 حردمند و هم مردم بد گمان
 فرنگیس بشید و رحررا بخت
 پیش بدر شد بر از ترس و ناک
 بدو گفت کای بر هنر شهریار
 سر تا حداری سر بیگناه
 سیاوش که نگداست ایران رهین
 بیارزد از مهر تو تا هرا^۳
 بامد ترا کرد دست و ساه
 سر تا حداران سر کسی
 مکن بیگمه بر تن من ستم

۱- می در هنگامه روم ملازمت و آرای ناشایسته است ۲- کبابه است

از لشکری و ۳- مقصود کیکاوس است

یکی را بجاه افکنند تا کلاه
 سر اسحاق هر دو بحاک اندرند
 شنیدی کجا را آفریدون گرد
 همان از منوچهر شاه بزرگ
 کنون رنده بر گاه کاوس شاه
 درختی نشانی همی بر زمین
 سوک سیاوش همی حوشد آب
 نکمت این و زوی سیاوش ندید
 که شاهان دلیرا گوا سرورا
 نابران بر و نوم نگداشتی
 کیون دست بسته بیاده کشان
 مرا کاشکی دیده گشتی تاه
 مرا از بدر این کجا بد امید
 دل شاه توران برو بر سوخت
 بدو گمت بر گرد و ایدر مای
 نکاح بندش یکی خانه بود
 فرمود تا روز بانان کشان
 در آن تیرگیش اندر انداختند
 فرمود بس تا سیاوش را
 که اینرا بحائی بریدش که کس
 چو از شهر وز لشکر اندر گذشت
 ز گرسیور آن حنجر آنگون
 بیاده همی برد موریش کشان
 یکی سی کله بر نشاند نگاه
 ز اختر بیچنگ معاک اندرند
 ستمکاره صیحاك تازی چه برد
 چه آمد سام و بتور سترگ
 چو دستان و چون رستم کمنه حواد
 کجا بزرگ خون آورد باز کین
 کند چرخ نهرین بر افراسیاب
 دو رحرا نکند و فعان بر کشید
 سر افرار شیرا و کند آورا
 سهندار زان باب سداشتی
 کجا افسر و گاه گردنکشان
 ندیدی بدیسان کسات بر اه
 که در دخته ماند کنارم رسید
 همی خیره چشم خرد را بدوخت
 چه دانی کریں بدعرا چیست رای
 فرگیس از آن خانه بیگانه بود
 مر او را کشیدند چون بیمشان
 در خانه را بند بر ساختند
 چنان شاه سدار و خاموش را
 بیاند چو گوید که فریاد رس
 کساش سردند بستند دست
 گروی زره بستند از پیر خون
 حو آمد بدان جایگاه نشان

که آن روز افکنده بودند تبر
 چو پیش شاه فرار آمد اوی
 بیکنند بیل زینرا بحاک
 یکی طشت سهاد زرین برش
 کجا آنکه فرموده بد طشت خون
 گیهی بر آمد همانکه ر خون
 گیارا دهم من کموت نشان
 چو ارسرو من دور گشت آفتاب
 چه حوایی که چندین زمان بر گذشت
 یکی ناد ما نیره گرد سیاه
 چو ارشاه شد تحت شاهی تپی
 جیب و راست هر دو تمام همی
 یکی بد کند بیگ بیش آیدش
 یکی جز نیکی جهان بسرد
 مدار ایچ تیمار ما جان بهم
 که ما نایدار است و ما سازگار
 یکی دآن ارو هر چه آمد همی
 ز کاح سیاوش بر آمد خروش
 همه شدگان هوی کردند نار
 برید ز میانرا نگیسو راست
 دواز در جان افراسیاب

سیاوش و گرسیور شیر گیر
 گروهی زره آن بد رشتجوی
 به شرم آمدش زان سپهد به ناک
 بحجر جدا کرد از تن سرش
 گروهی زره برد و گردش نگون
 بد آنجا که آن طشت شد سرنگون
 که حوایی همی خون آسیابشان
 سر شهریار اندر آمد بحوان
 به حاسد هرگز به بیدار گشت
 بر آمد که نوشید خورشید و ماه
 به خورشید نادا به سرو سپی
 سر و پای گیتی پیام همی
 جهان بده ز بخت خویش آیدش
 همی از نزدی فرو نر مرد
 نگفتی مده جان و دل را نعم
 چنین بود تا بود این زورگار
 چه جاوید ما تو نباید همی
 جهانی ر گرسیور آمد بخوش
 فرنگیس مشکین کمند درار
 نمان گل از عوانرا بحسرت
 هم کرد هرین همی ریخت آن

۱ - یعنی چون عه و شادی نایدار نیست یکسانست (عم و سادی بر عارف -
 تعوت دارد)

نگر سیور بد بهان شاه گمت
 و برده نگیسو بریدش کشان
 رندش بسی چوب تا تحم کین
 نخواهم ر بیح سیاوش درخت
 همه نامداران آن احمس
 که دورح به ار تحت افراسیاب
 تاریم و بردیک دیران شویم
 چو بشید دیران چنان گفتگوی
 بدو زور زدو شب بزرگه رسید
 و رنگیس را دید چون بیهشان
 بیچنگال هر یک یکی تبع نیر
 همه دل برار درد و دیده بر آب
 ار اسب اندر افتاد دیران بحت
 نمرود تا زوربانان در
 بیامد دعان یدش افراسیاب
 بدو گمت شاهان انوشه بدی
 چه آمد رند بر تو ای یکجوی
 چرا بر دلت چیره شد چیره دیو
 نکستی سیاوش را بیگناه
 کمون رو گنستی نمرزد خویش
 نخواهد همانا فرنگیس بحت
 نمرزد با کودکی در بهان
 که او را برون آورید از بهمت
 بر زوربانان و مردم کشان
 بر برد برین نوم توران رمن
 به شاح و نه برنگ و نه تاج و نه تخت
 گرفتند نهرین برو تن من
 شاید بدین کشور آرام و حواب
 به تدمار و درد اسیران شویم
 حروشان و حوشان بر آمد نکوی
 در نامور در حفا باشد دید
 گرفته ورا زوربانان کشان
 ر دزگناه بر حاسته رستخیز
 دنان بر ر نهرین افراسیاب
 تن جامه نهلوی کرد چاک
 رمایی ر فرمان بتانند سر
 دل اردرد حسته دو دیده بر آب
 همیشه ر تو دور دست بدی
 که آوردت این زور بند را بروی
 سرد ار دلت نرم کیهان حدیو
 بحت اندر انداختی به و حاء
 رسیدی نارا نبود خویش
 به اورنگ شاهی به تاج و نه تخت
 در فشی مکن خویش در حبان

اگر شاه روشن کند جان من
 و زاید و نکه اندیشه رس کوه گشت
 بمان تا خدا گردد از کالد
 بدو گشت از نسیان که گوئی سار
 سپهدار ببران از آن شاد گشت
 بی آزار بردش بشهر حن
 چو آمد نایوان نگاشهر گشت
 همی باش بدش در ستار وار

آغاز داستان کیش سرو

شی تیره گون ماه سپاس شده
 چنان دید سالار ببران بحواب
 سیاوش بر تخت و تابعی بدست
 که روزی بو آفرین و حسنی بو است
 سپهدار پیچید در حواب حوس
 بدو گشت ببران که حسرو برو
 دو آن رفت گاشهر تا بیش ماه
 بیامد سالار ببران بگفت
 یکی اندر آبی و سگفتی بین
 که گوئی شاید مگر تاج را
 بدانکه که خورشید بمود تبع

بحواب اندرون مرغ و دام و دده^۱
 که شمعی بر افروخته ر آفتاب
 تاوار گهتی شاید بست^۲
 شب رادن شاه کجسرو و است
 بحسبید گاشهر خورشید فش
 خردمند بیش فریگیس شو
 خدا گشته دند از بر ماه شاه
 که گوئی که نا ماه شد شاه چمت
 بزرگی و رای جهان آفرین
 و با حوس و گرز و تاراج را^۳
 بحواب اندر آمد سر تیره صبع

۱ - دده ده خاور دریده ۲ - یعنی مومع آرام و حواب بهت

۳ - تاراج شر اسحا یعنی کسور گسائی و خیرگی بردسیانست و

بیامد دمان بهاوان سناه
 بدو گفتم حور رسیدش مهترا
 بدر بر یکی سنده افروود دوش
 همانند ز خوبی نگیتی نکس
 از اندیشه مد سردار دل
 چنان کرد روشن جهان آفرین
 روانش ز خون سیاوش بدرد
 دشیمان سدازدن که خود کرده بود
 بدو گفتم بر من بد آید بسی
 که از تجمه توز و ز کفصاد
 چهارا مهر وی آید یار
 کمون بودی هر چه ایست بود
 مدار بندش اندر میان گروه
 بدان تا بداند که من خود کیم
 بهموردش کس حرد با تراد
 بیامد بدر بهاوان شادمن
 جهان آفرین را بیایش گرفت
 شانان کوه «قلو» را بخواست
 ندیشان سرد آن دل و دیده را
 که اس را مدارید چون جان پاک
 بر از ترس و امید بردیک شاه
 جهاندار و بیدار و امسویگرا
 تو گوئی و را مایه داده است نوش^۱
 تو گوئی نگهواره ماهست و نس
 در افروود قاح و بر افرار دل
 کرو دور شد حور و بیداد و کس^۲
 بر آورد از دل یکی ناه سرد
 دم از شهر توران بر آورده بود
 سحمتها شنیدستم از هر کسی
 یکی شاه حرد ز هر دو تراد
 بایران و توران بر بندش شمار
 ندارد عم و درد و اندیشه سود
 فرستید برد نشانان کوه
 ندیشان سرده ز مهر چیم
 ز کار گذشته بیایدش یاد
 همه نیک بودنی بدل در گمان
 مر آن شاه نو رانستایش گرفت
 ورا شاهرا ده سحمتها براند
 همان نیک نور بسندیده را
 باید که بید و را داد و حاک

۱ - یعنی گوئی از لطف و خوشی سرشته شده ۲ - یعنی جداوند

چنان بود که از امراض بیداد و حور دور شود و بکج بروگرد برساند

نهادند انگشت بر چشم و سر
 بدین پیر بگذشت چندنی سهر
 چو شد همت ساله گو سر فرار
 ز چوبی کمان کرد ور زوده ره
 ای بر و پیکان یکی تیر کرد
 چوده ساله شد گشت گردی سترگ
 شان اندر آمد ر کوه و ردشت
 که من زین سر افرار شیر بله
 همیکرد بحجیر آهو بیخست
 کمون برد او جنگ شیر دمان
 ساید که آید بر و بر گرد
 چو شنید پیران بخندید و گشت
 شست از بر ناره دستکش
 برمود تا بیش او شد جوان
 چوپیران بدید آبیچنان فرود چهر
 سر در گرفتش زمانی درار
 بدو گشت حسرو که ای با کدین
 شانرا ده را چمین در کنار
 حردمند را دل برو بر سوخت
 بدو گشت کای یادگار مهان
 شان بیست از گوهر تو کسی

مردید بر کوه آن تا حور
 تاواز اریں زار نگشاد چهر
 هنر با ترادش همیگفت زار
 ره رسو بر افکند بر زه گره
 بدشت اندر آهنگ بخجیر کرد
 بجنگ گراز آمد و درم گرگ
 بنالید و بردیک پیران گذشت
 سوی پهلوان آمدیم با گله
 ره شیر و جنگ بلندگان بیجست
 همانست و بحجیر آهو همان
 ر من بسید این پهلوان بلند
 نماید تراد و هنر در بهمت
 بیامد بر شیر حورشید و ش
 نگه کرد پیران بران پهلوان
 رحش گشت مر آب و دل بر ز مهر
 همیگفت با داور داک زار
 تو باد رخسار تو زبان رمین
 نواری همی خود بیایدت عار
 بگردار آتش رحش بر فروخت
 دستدیده و با سرده چپان^۱
 ورین داستان هست با من بسی

با بواں خرامید با او بهم
 همی برورایدش اندر کنار
 بدین نیر نگذشت چندی سپهر
 شب تیره هنگام آرام و خواب
 شه نامور بیلوا را بخواند
 کر اندیشه بد همه شب دلم
 از این کودکی کر سیاوش رسید
 نیره فریدون شان برورد
 از او گر نوشته من بر بدیست
 چو کار گذشته بیارد بیاد
 و گر هیچ حوی بد آید بدید
 بدو گفت پیران که این شهر باز
 کسی را که در که شان برورد
 اگر شاه فرمان دهد در زمان
 جستی در پیمان مرا شاد کن
 ز پیران چو بشید افراسیاب
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد
 بداد از کو این جهان آفرید
 که باید بدین کودک از من ستم
 زمین را بسوزید پیران و گفت
 نیکی خرد رهمای تو ناد
 نردیک کیخسرو آمد دمان
 زوایش ز مهر سیاوش دژم
 بدو شادمان بود و نه زور گزار
 بدل در همیداشت آرام و مهر
 کس آمد ز ردیک افراسیاب
 گذشته سخنها بر و بر براند
 بیچند همی عم ردل نگسلم
 تو گوئی مرا زور شد ما بدید
 زرای بلند این کی اندر خورد
 بگردد به درهیر کان این بدیست
 زید شاد و ما نیر باشیم شاد
 سان بدر سرش ناید برید
 ترا خود ساید کس امور گزار
 چو دام ورد است او چه دارد خرد
 بیارم برش آن ستوده جوان
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن
 سر مرد جنگی در آمد بخواب
 برور سید و شب لاجورد
 سپهر و دد و دام و جان آفرید
 به هر گر بدو بر ریم تیر دم
 که ای دادگر شاه با داد جمت
 زمین و زمان خاک نای تو ناد
 روح ارعواں و بدل شادمان

بدو گفت کر دل خرد دور کن
 مرو پیش او جر سیگاری
 مگرد ایچ گونه مگرد خرد
 سر بر بهادش کلاه کیان
 بیامد نردیک افراسیاب
 بدو گفت کای تو رسیده شان
 توانا کوسفندان چه گردی همی ؟
 چنین داد پاسخ که صحیر بیست
 بدو گفت ارا بدر نایران شوی ؟
 چنین داد پاسخ که بر کوه ودشت
 سه دیگر پرسیدش از هام و داب
 بدو گفت جائی که باشد پلنگ
 بختدیند شاه و چو گل بر شکفت
 بجواهی دبیری تو آموختن ؟
 بدو گفت در شیر روغن نماید
 بختدیند خسرو ر گهتار اوی
 بدو گفت کاین دل ندارد بجای
 شو او را بخوبی نماید سپار
 فرستش سوی سیاوش کرد
 سمهد بدو کرد لحتی شتاب
 گسی کردشان سوی آن سارسان

جو رزم آورد پاسخش سور کن
 مگردان زبان جر بدوانگی
 يك امروز بر تو مگرد نگردد
 بستش کیانی کمر بر میان
 بیارا رح از شرم او شد بر آب
 چه آگاهیتت ر روز و شان ؟
 برومیش را چون شمردی همی ؟
 مرا خود کمان وره و تیر بیست
 نردیک شاه دلیران شوی ؟
 سواری نردوش^۱ بر من گذشت
 از ایران و از شهر و آرام و حواب
 ندرد دل مردم تیر چنگ
 برمی نکیخسرو آنگاه گفت
 دشمن بخواهی او کین توختن ؟
 شانرا بخوایم من از دست راند
 سوی بهاوان سه کرد روی
 در سر پرسمش پاسخ آرد ر نای
 بدست یکی مرد در هیر کار
 مگردان بد امور را هیچ گرد
 بیاوردش از پیش افراسیاب^۲
 کجا گشته بد بار چون حارسان

۱ - نردوش بر ش ۲ - یعنی نیران او را ناساب از پیش افراسیاب
 چون آورد

فرنگی و کیجسرو آجا رسند
 ندیده ستردند روی زمین
 کیران بیج بر کمنده فرح در حوت
 رساه جهان چشم بد دور باد
 همه حار آن شهر تمشاد گشت
 رجا کی که حون سیاوش بخورد
 نگارنده بر برگها چهر اوی
 ندی مه سان بهاران ندی
 چنین است کردار این چرخ پیر
 مداشت گستاح با این جهان
 چو پیوسته شد مهر دل در جهان
 از او تو بحر شادمانی محوی
 اگر آحاداری و گردست تنگ
 هر جهان روان کس سرای تو نیست
 ز گیتی ترا شادمانست پس
 نگیر سرش بر کند لب نمان
 ز حون سیاوش گذشتم نکین
 همی خواهم از داور کردگار
 کزین نامور نامه باستان
 که هر کس که اندر سخن داد داد
 گفتار دهقان کنون نار گردد

رهر موسی مردم آمد پدید
 زبان همه شهر بر آفرین
 از اینگونه شاحی بر آورد بخت
 روان سیاوش بر از نور باد
 گیا در چمن سر و آراد گشت
 نابر اندز آید یکی سر برد
 همی نوی مشک آمد از مهر اوی
 پرستگه سوکواران ندی
 ستاند ز فروردستان شیر
 که او بد ثری دارد اندر بهان
 بحاک اندر آمد همی ناگهان
 باع جهان برگگی آمده موسی
 سپی همی زورگار درنگ
 بحر تنگ تابوت حای تو نیست
 که او هیچ مهربی ندارد نکس
 فرار آورد ران مس ربر چاه
 تاوردن شه ر توران زمین
 که چندان زمان نام از روزگار
 نام نگیتی یکی داستان
 از او چر نیکی نگردد یاد
 گر تا چه گوید سراینده مرد

کینه جوئی رستم برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد کاوس شاه
 کردار مرغان سرش را رفتن
 از این بیگناهیست حجیر زار
 نماند همی بلبل از شاح سرو
 همه نوم تو راں پر از داغ و درد
 رسیدند از تن سر شاهوار
 چو این گفته شنید کاوس شاه
 همه حامه بدرید و زحرا نکند
 مرفقند با مویه ایرامان
 همه دیده در خون و زحساره زرد
 پس آگاهی آمد سوی بمرور
 که از شهر ایران برآمد حروش
 تپمتن چو شنید زوروت هوش
 بانگشت زحساره سر کند ران
 یکی هفته با سوک گشته درم
 سپه سر سر در بیلتن
 بدرگاه کاوس نهاد روی
 ددادار دارنده سوگند خورد
 باشد به زحرا شویم ز حاک
 که خود و شمشیر حام من است
 که شد روزگار سیاوش تاه
 جدا کرد سالار آن ایچمن
 گرفتند شیون بهر کوهسار
 چو دراج زیر گلاں با تدور
 ساع اندرون برگ گلنار رود
 به فریاد رس بودونه خواستار
 سر نامدارش بگون شد رگه
 سخاک اندر آمد ر تحت بلند
 بر آن سوک بسته براری میان
 زبان از سیاوش در از باد سرد
 سردیک سالار گمتی هرور
 زمرک سیاوش چپان شد بحوش
 ز راند براری بر آمد حروش
 مرا کند حاک از مر تاج و یال
 بهشتم بر آمد ز شیبور دم
 ز کشمیر ز کابل شدند ایچمن
 دودیده بر از خون و دل کینه حوی
 که هر گرتیم بی سلیح سرد
 سرد گر باشم از این سوک ناک
 سارو حیم حام دام من است

مگر کین آن شهریار جوان
 جو آمد بر تخت کاوس کی
 بدو گمت حوی بدای شهریار
 ترا عشق سودابه و بد حوی
 کنون آشکارا بینی همی
 از اندیشه و حوی شاه سترگ
 کسی کو بود بهتر احسن
 رشاهان کسی چون سیاوش بود
 در بیخ آن چنان نامور شهریار
 چو بر گاه بودی بهازان ندی
 بر دم اندرون شیر و سر و دلمگ
 کسوں من دل و مهر تارنده ام
 همه جنگ با چشم گر باں کسم
 نگه کرد کاوس در چهر اوی
 بداد ایچ داسخ من اورا ر شرم
 تپتمس برفت از بر تخت اوی
 ز درده نگسوش بیرون کشید
 بحدس ندو بیمه کردش براد

خواهم از آن ترک تیره روان
 سرش بود بر خاک و بر خاک بی^۱
 در اکندی و ثحمت آمد سار
 رسر بر گرهت افسر خسروی
 که بر موج دریا نشینی همی
 در آمد بایران ربانی سترگ
 کهن بهتر او را ر فرمان زن
 چو او راد و آزاد و حامش بود
 که چون او سیند دگر روزگار
 سرم افسر شهریاران ندی
 ندیده است کس همچو او تیر چمک
 نکین سیاوش آگنده ام
 چهاں چون دل خویش بر باں کسم
 چندان اشک خوبین و آن مہراوی
 فرو ریخت از دیدگان آن گرم
 سوی کاح سودابه شہاد روی
 و تحت برزگیش در خون کشید
 بختید بر تخت کاوس شاه

۱ - درسخا در بعضی از نسخ شاهنامه شیعه آورده یعنی لطیف شده است
 که از حدیث آنها این سه بیت مشہور است

۳ توران ستم به افراسیاب	در خون شهر توران کسم زود آب
چو مرنا بر آید بلند آفتاب	من و گرز و میدان و افراسیاب
حناس نکونم بگرز گران	که دولاذ کومند آهنگران

تہمتن چو پرداخت از کار اوی
 بیامد بدرگاہ با سوک و درد
 همه شہر ایران ماتم شدند
 چوشیدوش و فرہادو گرگیں و گیو
 ہریرر کاوس و بہرام شیر
 چو گستم و چون رنگہ شاوران
 فرامرر یور گو بیلتس
 بدیشان چنین گمت رستم کہ من
 سنین کار یکسر مدارید خرد
 همه بر گرفتند یکسر خروش
 از ایران یکی بانک بر شد باہر
 جہان شد بر از کیس افراسیاب
 دستند گردان ایران میان
 دلش تیر تر شد و آزار اوی
 پر از خون دودیدہ دو رخسارہ زرد
 بر از عم نبردیک رستم شدند
 جو زہام و شانور و حرآد نیو
 گرارہ کہ بد از دہای دلیر
 چو اشکش کہ بود اور خنک آوران
 روارہ کہ بود او سر اجمن
 بدیں کیں بہادم دل و جان و تن
 کہ این کیسہ را خردتوان شمرد
 تو گمتی کہ ایران بر آمد بحوش
 تو گمتی ہمیں شد کسام ہتر
 ندینا تو گمتی بحوش آمد آب
 بیش اندرون احتر کاویان

فرامرر پیش و لشکر ایران بتوران رعین شہر اسپہجہاب
 رسید فرماندار آجا « ورا زاد » نام، بخنک درآمد و فرامرر سناہ
 او را شکست داد چون خمر قاحت و تار ایرانیان با فراسیاب رسید
 « سرچہ » فرزند خرد را اسماہی گران با سپہجہاب فرستاد، فرامرر لشکر
 او را بر درہم شکست و سرچہ را گرفتار کرد

درہمان ہنگام رستم فرامرر بیوست و دلاوری او را استود

یکی داستان زد بر دلتس
 ہر باید و گوہر نامدار
 چو این چار گوہر بجای آورد
 کہ ہر کس کہ سر بر کشد باجمن
 خرد یار و فرہنگ امور گار
 ہمردی جہان زیر سای آورد

از آتش بسینی حر افروختن چهبانی چو بیش آیدش سوختن
 فرامرزشگمت اگر سرکتش است که بولاد رادل بر از آتش است
 چو آورد با سنگ حارا کند ردل راز خویش آشکارا کند
 بس رستم فرمان داد تا هم بدآسان که سیاوش را سر از
 تن جدا کرده بودند سر افراسیاب ز اسر بریدند و چون افراسیاب
 آگاهی یافت سخت تافته گشت و با اشکری اسوه بکین توری کمر بست.
 چون دواشکر ایران و توران بهم رسیدند جنگی بزرگ در
 پیوست و چیرگی از آن ایرانیان شد، و افراسیاب از درمگاه بگریخت
 و از بیم این که رستم کیحسرو را نابران برد و سادشاهی بشاید فرمان
 داد که او را بختش برسد

رستم کشور توران را نگشود و هر بختش آن را سکی از
 دایران ایران بسرد، و بس از همت سناک نانشاهی نابران بازگشت

آوردن گویو کیحسرو را نابران

چنان دید گو درر یکسب حوایب که ابری برآمد از ایران بر آب
 بر آن از نارای بسته سرویس نگو درر گشتی که نگشای گوش
 رنگی چو حوایی که گردی رها و زین بد کنش ترک بر ازدها
 توران یکی شهریار بو است کجا نام او شاه کیحسرو است
 رشت سیاوش یکی شهریار هنر مند و از گوهر نامدار
 نابران چو آید بی فرحش رچرخ آنچه حواهددند پاسخش^۲

۱ - اشاره است به عطی و خشکسالی که در آن هنگام در کشور ایران
 پدید آمده بود ۲ - یعنی هرچه از روزگار بجواید حوایب مساعد میشود
 و بظیر این مصومون را مردوسی مکرر فرموده است (صفحه ۲۱۴)

بدربای قلم بحوش آرد آب
 زگردان ایران و گز دسکشان
 چو از خواب گو درز بیدار شد
 بمالید بر حاک ریش سپید
 چو خورشید پیدا شد از پشت راع
 سپید شست از بر تخت عاح
 پر اندیشه دل گوی زایش خواند
 ندو گمت فرح بی و دور تو
 تو تا رادی از مادر بافرین
 بر ما بردان حخته سروش
 مرادیدو گمت این همه چه است؟
 چو کی خسرو آید ز توران زمین
 بیازد کس از راز گردان یو
 چنین کرد بحشش سپهر نامند
 نریح است و بار نریح نام است و گنج
 همی نام حستی میان دو صف
 که نادر جهان مردم است و سخن
 جهانرا یکی شهریار آوری
 اگر حاودانه بمالی بحای
 ندو گمت گوی ای پدر ننده ام
 چو خورشید رخشیده آمد بدید
 بحازد سر^۱ از کین اهراسیاب
 بیاید حر از گوی کس زر نشان
 ستایش کسان پیش دادار شد
 ز شاه جهان شد دلش بر امید
 بر آمد نکر دار روش چراغ
 سازست ایوان نکرسی ساح
 و رآن خواب چندی سخنهار اند
 همان احتر گیتی افروز تو
 بر از آفرین شد سراسر زمین
 مرا روی بنمود در خواب دوش
 جهانی بر از کین و بی^۲ چه است؟
 سوی دشمنان افکند ریح و کس
 جر از نامور نور گو درز گوی
 که از تو گشاید عم و ریح و نند
 همانا که نامت بر آید ز ریح
 کنون نام جاویدت آمد تکف
 چنین نام نیکو نگرده کهن
 درخت وفارا ساز آوری
 همان نام نه رین سندهی سرای
 نکوشم بهر هانت تا رنده ام
 زمین شد سان گل شناسند^۳

۱- سرخازیدن گمانه است از در رنگ و در ریدن و پنهان آوردن ۲- یعنی

حسک و بی مرده و بی طراوت ۳- سناپد گلپسب ورد رنگ

بیامد کمر بسته گیو دلیر
 بدو گمت گو درز کام توجیست؟
 نگو درز گمت ای جهان پهلوان
 کمندی و اسی مرا یار س
 مرا دشت و کوهست یکجندجای
 تو پدرود^۱ باش و مرا یاد دار
 ندانم که دیدار باشد چر این
 چو شوئی ز بهر برستش زجان
 که او یست برتر ز هر برتری
 زمین و زمان و آسمان آفرید
 بدویست امید ازویست ناک
 مگر باشدم یاور و رهنمای
 بندر یز سر بود و مرگ دایر
 بداست کش بار بسد دگر
 سازد چها کر جهان دیده اند
 سر اجمام ستر حر از حناک بیست
 چو دانی که ایدر نمایی درار
 همان آرزو را زیر حناک آوری
 ترا ریس جهان شادمانی س است
 ز روز گذر کردن اندیشه کس
 ندیکی گرای و میار از کس

یکی نارکش ناد دانی بریر
 بر راه اندرون با تو همراه کیست؟
 دلیر و سراغراز روشن روان
 شاید کشیدن بدان مرد کس
 مگر بدشم آید یکی رهنمای
 روانرا و درد من آراد دار
 چه دانیم راز جهان آفرین؟
 من بر جهان آفرین را بحوان
 همان سده اوست هر همپتری
 توانائی و ناتوان آفرید
 خداوند آب آتش و باد و خاک
 سردیک آن نامور کند جدای^۲
 بسته میارا سکر دار شیر
 ز رعش دانش گشت بریر و بر
 ز بهر برزگی دستدیده اند
 از او بهره زهر است و تریاک بیست
 تبارک چرا بهر بهی قاح آره
 سرش با سر اندر معاک آوری
 کجا زبح تو بهر دیگر کس است
 درستیدن دادگر بیسه کس
 زه دستکاری همین است و س

منه هیچ دل بر چهنده جهان
 اگر چمد مایی باید شدن
 کنون ای خردمند بیدار دل
 ترا کردگار بست پروردگار
 شاید حور و حوای و با اوشت
 رهستی شاست بر آف و حاک
 داش کور باشد سرش بی خرد
 توانا و دانا و دارنده اوست
 خداوند کیوان و حور شید و ماه
 خداوند هستی و هم راستی
 چر از رای و فرمان او راه بیست
 که تا تو نماید همی جاودان
 پس آن شدن بیست باز آمدن
 مشو در گمان نای در کس زنگل
 توئی بنده و کرده کردگار
 که هستی باشد پیردان که هست
 ردایش مکن خویشی در معاک
 خردمندش از مردمان بشمردا
 خرد را و جانرا نگارنده اوست
 کرویت دروری و دستگاه
 ارویت بیستی و هم کاستی
 حور و ماه اربس داش آگاه بست

گیو تنها بتوزان رفت و هفت سال در جستجوی کیخسرو
 بود، سرانجام وی را در مرغزاری بیافت، و از حالی که بر یارو داشت
 و متان براد کیان بود او را بشماحت پس هر دو سیاروش کرد رفتند
 و فرنگیس را با خود یار کردند و بر شستند و نابران روی نهادند

این آگاهی سمران رسید و او دوتن به او ان تورانی (گاماد-
 ستیمن) را ناسیصد سوار در پی آنان فرستاد که گرفتارشان کنند
 سواران هنگامی رسیدند که خسرو و فرنگیس حفته بودند و گیو
 ناسانی مکرده گیو تنهایی با آنان در زرم شد و جمعی را نکشت
 و چون تورانیان پایداری نتوانستند بگریختند

۱ - همون دویب است که «بیره دل بی خرد که سردان معترف بست

چون حسر پیران رسید توراینان را که از یکس شکست
 خورده بودند سحت نکوهش کرد و خود با لشکری گزیده از پی
 کیخسرو شتافت پیران شب و روز می ناخت تا نکنار رودی که
 « کارینون » نامیده میشد رسید، و برای اینکه لشکر از رود نگذرد
 برا کسده شدند

در ساحل دیگر رود کیخسرو و گیو حفته بودند و فرنگیس
 دیده نابی میکرد چون درفش پیران را بدید شتاب حسر و گیو
 را آنگاه ساخت

گیو در این رزم چاره کرد و چنان نمود که می گزید
 تا پیران از آب نگذشت و از ساه دور افتاد، آنگاه کمند نگشود و
 او را گرفتار ساخت و دستش را بست

پس حمامه او بوشید و درفش ری بر گرفت و توراینان
 بتاحت و آبان را در کسده ساخت

گیو پیران را سته برد کیخسرو آورد و چون سوگند
 خورده بود که خون وی بریزد حواست او را نکشد فرنگیس و
 حسر و از گیو حواستار شدند که از کشتن او چشم بپوشد، و برای
 اینکه سوگند خود کار کرده باشد گوش وی را با خمیر ببرد تا
 حوش بریزد، و گیو چنین کرد

آنگاه دست پیران را سحت بست و بیمان نهاد که حسر
 گاشهر دیگری آن بند را نگشاید، و پیران بیمان را سوگند استوار
 کرد، و دست سته بر سست و بار گشت

کیخسرو و همراهان از آن جایگاه شتاب نگذشتند تا برود
 حیچون رسیدند و از بگهان رود کشتی حواستند که بگردند، و
 چون بگهانان بهانه جستند، بناچار ناسب بحیچون در شدند و بیاری
 باک بردان از آن نگذشتند، و افراسیاب که حمر یافته و از بی آنان
 شتافته بود هنگامی رسید که از آب گذشته بودند

چون کیخسرو و شهر «رم» رسیدگیو بیکی نایران فرستاد
 فرستاده گیو محبت ناصمهان رفت و گودزر را مرده داد و چون
 این خبر در اصطخر نکاوس، و در سیدستان برستم رسید، هریبک
 جدا گانه جشی ساختند و دیوار و درم بر افشاندند

س سران و دلاوران ایران ناصمهان گرد آمدند و از آنجا
 پیشتر کیخسرو شتافتند، و چون شاه بیوستند فرود آمدند و روی
 در حاک سودند و همگان شادان ناصمهان بار آمدند و از آنجا ناصمهان رفتند
 چون کاوس فرزند راندید از شادمایی اشک بحشم آورد
 و روی او بسوسید و در کتار خویش نشاند و از هر در برش فرمود
 و کیخسرو باد و خردمندی ناسخ بار داد

از سران و بهاوانان ایران طوس، نا گودزریان و دیگران
 در پادشاهی کیخسرو و همدستان نمود، و فریبر بر سر کاوس را سراواز تر
 می شمرد، و از این در سحها رفت، و عیان بزرگان آشتگی هویدا
 گشت کیکاوس طوس و گودزر را بحواست و سخن هر دو شنید و
 ناصم جان چینی رای داد که پادشاهی ایران از آن فرود نیست که «دژ بهمن»
 را در بر دیکتی از دید بگشاید و از اهریمنان سردارد

بخست فریبر و طوس بندر بهمی لشکر کشیدند و با کوشش
سیار با آن راه یافتند

بس کیخسرو و گودرزیان بداجا رفتند و ظالم دژ را شکستند
و کامیاب باز گشتند؛ و دایم پروزی طوس و فرسز را دیگر درگان
ساده شاهی کیخسرو گردن نهادند.

چو کاوس بر تخت وردن نشست	گرفت آن زمان دست خسرو بندست
ماورد بنشاند بر حای خویش	رگن مجور تاج کیان خواست پیست
سوسید و در سرش سپاه تاج	نکرسی شد از مایه ورتخت عاج
شاهی ورا آفرین خواندند	سی روز و گوهر سر افشاندند
چهارا چنین است ساز و نهاد	ز یکدست بستند بدیگر بداد
اگر دل توان داشتن شادمان	ساز ای سر جاودان در جهان
دخوشی بیازای و نیشی بسجش	مکن روز را بر دن خویش بخش ^۱
محور هر چه داری فروبی نده	تو رجبده ^۲ سپهر دشمن صده
ترا داد و فرزد را هم دهد	همان تاج کز بیخ تو بر جهد
بیمی که گیتی بر او خواسته است	چپانی بخوبی بیارسته است
کمی بست در بخشش دادگر	همی شادی آرای و آنده محور

۱ - بخش برآکنده و بریشاں ۲ - بهمی تو برای بندست آوردن

پادشاهی کینجسرو

سخن راند گویا برین داستان
 که خسرو چگونه نشیند نگاه
 گر از بخشش کردگار سپهر
 تمام بگیتی یکی داستان
 اگر پادشاهی بود در گهر
 سرد گر گمانی دری بر سه چیر
 هنر نادر اداست و نا گوهر است
 گهر آن که نافر بردان بود
 تراد آن که باشد رتحم بدر
 هر آن که آموزی از هر کسی
 چو این هر سه یابی خرد مانند
 چو این چار تا بکنس آید بهم
 مگر مرگ کر مرگ خود چاره نیست
 چپا حوی ازین چار شد بی نار

چو کینجسرو آن شاه بر گاه شد
 بگسترد گرد جهان داد را
 هر آنجا که ویران بد آباد کرد
 جهان ناکس از کارش آگاه شد
 بکشد از زمین بیخ بیداد را
 دل عمگنان از عم آراد کرد

۱ - در این ابواب می فرماید میتوانی تصور کنی که چهار چیر موجب
 دستگیری و حوسختی است هر ، تراد ، گوهر ، و چهارمی آن خرد است
 و کینجسرو گذشته از اینکه این معانی را دانش روزگار هم با او همراه بود

ار ابر بهازی سازید هم
 رمین چون بهشتی شد آراسته
 جهان بر شد از حوی و ایمنی
 همه بوم ایران سرا سر نگشت
 هر آن بوم و برکان به آباد بود
 درم داد و آباد کردش ر گنج
 بهر شهر نشست و بهباد تحت
 همان ندره از گنج میخواستی
 و را احنا سوی شهر دیگر شدی
 چمن تا در آدر آب دگان
 همی خورد ناده همی تاحت نسب
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 بیامد حرامان از آبخایگاه
 نشستند تا او بهیم تادمان
 چو بر شد سر ارچه روشن گلاب
 چو روز در حدس بر آورد چاک
 چپاندار نشست و کاوس کی
 انا رستم گرد و دستای بهیم
 از افراسیاب اندر آمد نخست
 نگفت آنکه او ناسیانش چکرد
 سا بهاوانان که بیجان شدند
 ر روی رمین رنگ بر دود و غم
 ر داد و رجشش بر ارواحسته
 رند سته شد دست اهریمنی
 آباد و ویرانی اندر گذشت
 نه بود و ویران ر بیداد بود
 ر داد و رجشش بیامد برح
 چنان چون بود مردم بیگمحت
 بدینار گیتی بیازاستی
 همان نامی و تحت و افسر شدی
 شد تا دررگان و آرادگان
 بیامد سوی جان آدر گشس
 ناآشکده بر بیایش گرفت
 بهادید سر سوی کاوس شاه
 بودند جر تادمان یک زمان
 بحوان و دستای آمد شتاب
 نگترد باقوت در تیره خاک
 دو شاه سرا فرار و دو یک بی
 همی گمت کاوس هریش و که
 دوزح را بحون دودیده نشست
 چگونه از ایران بر آورد گرد
 رن و کودك خرد بیجان شدند

۱ - آشکده آدر گشس [آدر گشس] پرستشگاهی بسیار معروف در
 آذربایجان بوده و چنانکه مورخین نوشته اند شاهان ایران قدیم پس از تاجگذاری
 دربارت آن میرفته اند (ویر رجوع شود صفحه ۱۰۶)

سی شهر مینی از ایران حراب
 کنون از تو سو گند حوا هم یکی
 که پر کین کنی دل ر افراسیاب
 خوبشی مادر بدو بگروی
 بکنج و فروری بگیری فریب
 چو بشنید ارو شهریار جوان
 بدادار دارنده سو گند خورد
 بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
 که هر گر بیبیم سوی مهر اوی
 یکی خط نوشتند بر پهلوی
 گوا کرد دستان و دستم بر آن
 بر پزار در دست دستم بهاد
 وزان بس همی جوان و می خواستند
 ببودد یکپخته با رود و می
 جهاندار هشتم سر و تن شست
 بیفتن خداوند گردان سپهر
 شب تیره تا بر کشید آفتاب
 همیگفت کایداد گر یک خدای
 نودایی که سالار نوران سما
 بویران و آباد بفرین اوست
 بر این هر دو ما از آتش بریخت
 به بیداد خون سیاوش بخاک
 دل شهریاران بر از بیم اوست

تنه گشته از دست افراسیاب
 باید که بیچی ر داد اندکی
 دم آتش اندر بیاری تاب
 بیچی و گمت کسی شنوی
 پیش از فرار آیدت یا شب
 سوی آتش آورد روی و روان
 برور سپید و شب لاجورد
 بمهر و ماه و بدیهم و گناه
 ندینم بخواب اندرون چهر اوی
 بمشک از بر دقتر خسروی
 بررگان لشکر همه همچنان
 چنین عهد سو گند و این رسم و داد
 دگر گوبه مجلس بسیار استند
 بررگان در ایوان کاوس کی
 بیاسود و خای نیایش بخت
 برفت آفرین را نگسترده مهر
 خروشان همی بود دیده در آب
 جهاندار روزی ده رهنمای
 به سرهیر دارد به ترس از گناه
 دل بیگانهان بر از کین اوست
 همه خاک عم بر دلیران بیخت
 همی بیخت او جان ما کرد چاک
 بالای جهان تخت و دیهم اوست

تو دایی مرا و را که ندگوهراست
 فراوان بمالید زح در زمین
 در آنجا که شد سوی تحت بار
 چنین گمت گای نامداران من
 بیموده این بوم ایران براس
 دیدم کسی را که دلشاد بود
 همه حسنگانند ر افراسیاب
 حسنین حگر حسنه او منم
 نایران زن و مرد را او بر حروش
 کنون گر همه ویژه یار منید
 بکین پدر ست حواهم میان
 نداید کوشد باد پیش دست
 بزرگان ماسح بیماراستند
 نگفتند گای شاه دل شاد دار
 تن و جان ما سر سر پیش تست
 رخ شاه تند چون گل از عوان
 بریش فراوان نگفت آفرین

پس کیحسرو و دلیران پهلوانان ایران را شمرد، و از
 آن پس در گنج نگشود و از گوهرهای شاهوار و پوشیدی و گسترده
 و دیگر حواسته بر دلاوران بیهشاند

درین هنگام رستم یکحسرو گمت که در راناستان شهری
 آباد و بیکوست که پس از منوچهر تنوران پیوسته است، و آن کنون
 باز و ساو آن تنوران میسرند، و فرمان حواست تالشگری برای بازگرفتن

همان بدتر اداست و افسوسگر است
 همیخواهد بر کردگار آفرین
 بر پهلوانان گردن فرار
 دلیران و حنجر گذاران من
 از اینمرد تا خان آذر گشت
 توانگر بد از بومش آباد بود
 همه دل بر او خون و دیده بر آب
 که بر درد از او بیت جان و تنم
 زس کشتن و عارت و جنگ و حوش
 بند سر سر دوستدار منید
 نگردانم این بد را ابرایان
 مکافات باید نشاید شست
 بدود دل از حای برخواستند
 همیشه تن از ریح آزاد دار
 عم و شادمانی نکم پیش تست
 که دولت جوان بود و حسرو حوان
 که آباد نادا نگر دان زمین

آن شهر گسیل شود. کینخسرو پذیرفت و فرامرز را برای گشودن
آن شهر برگزید

برستم چنین پاسخ آورد شاه که حاوید نادی همین است راه
فرامرز را ده سپاهی گران چنانچون نباید ر جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست اوی نکام بهنگان شود شست اوی

دیگر روز کینخسرو بر پیل شست و فرمان داد که سران

و سواران آراسته از برابر او بگذرند

در آمد تیره ر درگاه شاه رده بر کشیدند بر بازگاه
بپادند بر گوهه بیل تحت ساز آمد آن حسروایی درخت
میامد شست از بر پیل شاه بهاده سر بر ر گوهر کلاه
همیبرد میان سیه بیل گام انا رنگ درین و درین ستام
رتبع و زرگر و رکوس و زرگرد سیه شد رمین آسمان لاجورد
ردریا توگوئی که بر حاست موح سباه اندر آمد همی فوح فوح
سرا برده بر دد از ابوان بدشت سپهر از حروشیدن آسیمه انگشت
همی بود بر پیل در بهن دشت بدان تا سه پیش او درگشت
بختی فریروز بد پیش رو گذر کرد بدش چپاندار و
همیرفت تا نار و ناریم و فر سماهی همه عرقه در سیم و در
پیش نار گوذر گشواد بود که گیتی بر آئی وی آب بود
بختی همیرفت رهام یو سوی راستش چون سرافراز گوی
بس پشت شیدوش بد تا درفش رمین گشته ران شربیکر اممش
هراران بس دشت او سر فراز عنان دار تا بهره های دراز
سیرو سر بود و همناد و هشت از ایشان بند جای بر بهن دشت

پس دشت گودرز گستهم بود
 انا لشکر گکش آراسته
 پس گستهم اشکش تیر هوش
 ساهی رگردان کوچ و بلوچ
 گریده بس اندرش فرهاد بود
 سناخت همه تبع همدی بدست
 همه شاهزاده ز تخم قباد
 گزاره سر تخمه گیوگان
 دمان از دست رنگه شاوران
 بس او سرده ^۳ فرامرر بود
 انا کوس و بیل و ساه گران
 و کشمیر و از کابل و بمرور
 درفش سان دلاور پدر
 بنامد سان درختی سار
 دن شاه گشت از فرامرر شاه
 دیر گشت پرورده بیلن
 تو فرزند بیدار دل رستمی
 کمون مرزهدوستان مر تراست
 کسی کو در رمت بسدد مین
 ترا داده این نادههی ندار
 بهر جایگه یار درویش باش

که فرزند بیدار گزدهم بود
 بر از گرز و شمشیر ویر خواسته
 که بارای دل بود و نامعز و نوش
 سگالیده حنک ^۱ مانند عوج
 کر و لشکر حسرو آباد بود
 رزه سعدی ورین توری ^۲ شست
 بریشان همه فر بردان و داد
 بس او همی رفت با و یزگان
 شد با دلیران و کند آوران
 که با فر و با بر و با ازر بود
 همه جنگجویان و کند آوران
 همه سر فراران گیتی هر روز
 که کس را سودی رستم گند
 بسی آفرین کرد بر شهریار
 همی کرد با وی سی بند یاد
 سر افراز باشد بهر احسن
 ر دستان سامی و از برمی
 و قنوج تاسیستان مر تراست
 چنان کنی که او را باشد ریان
 بهر جای حیره مکن کار راز
 همی راد بر مردم خویش باش

۱ - سگالیدن اندیشیدن ، و این ترکیب حکم دیده و آورده معنی میدهد
 ۲ - تور پوست درختی است که بر رین و کمان و امثال آن می پیچیده اند
 ۳ - برده مارر و جنگجو

بیس تا همی دوستدار تو کیست
 سحش و بیارای و فردا مگوی
 مشو در جوانی خریدار گنج
 مکن ایمنی در سرای فسوس
 ر تو نام باید که ماند بلند
 مرا و ترا روز هم نگردد
 دلت شادمان باید و تی درست
 چپان آفرین از تو خشود باد
 چو بشند بند جهاندار بو
 زمین را بسوسید و بردش بمار
 تپمن دو فرسنگ ما او رفعت
 سی پند و اندرز گفتش بدوی
 بختین شرمی سحنگوی باش
 چو کارت شرمی بگردد نکوی
 همه کارها را سر انجام بی
 در داد برداد خواهان مند
 بیاموختش زرم و بره و جرد
 بر از درد ارآن جایگه بارگشت
 سپید فرود آمد از بیل مست
 گر از آن بیاعد سرده سرای
 حردمند و انده گسار تو کیست
 که فردا مگر تنگی آرد بروی
 بدریج کس هیچ منمای ریح
 که گسندروس است و گه آنوس^۱
 مگر دل بداری ز گیتی نبرد
 دمت چرخ گردان همی بسمره
 سه دیگر بی تا چه نایدت حسرت
 دل بدسگالات پر دود باد
 بیاده شد از بازه تند رو
 نباید سر سوی راه فرار
 همی معرش از رفش او نکمت
 که ای نامور نور بر حاشجوی
 بداد و نکوشش بی آهوی باش
 درشتی کن آنگاه و سر درم جوی
 چو ند خواه چینه بپد دام بی
 ر سوگند مگرد نگه دار بند
 همی جواست کز روز زامش برد
 سوی سر برده آمد ر دشت
 یکی دازه تیر رو در شست
 دلی بر دردد و سرری در زرای

۱ - سندروس صمعی است سرخ رنگ ، و آنوس چوبست سیاه و مقصود

این که دنیاگاهی خوش و روش و گاهی ناخوش و ماریکت

چو رستم بیامد بی‌آورد می
 همی گفست شادی ترا مایه بس
 کجا تو زو سالم و فریدون کجاست؟
 پیوئیم و رحیم و گنج آکنیم
 سراجام از او بهره‌ها کت و وس
 نکوشیم و از کوشش ما چه سود؟
 بدو بیک بر ما همی نگردد
 بحام بررگ اندر او کند بی
 ر فردا نگوید خردمند کس
 همه ناندیدند و با خباکثت
 بدل در همه آرزو شکنیم
 رهائی بیاید از آن هیچ کس
 گر آغار بود آنچه بایست بود
 خردمند مردم چرا عم خورد؟

داستان فرود

چو حورشید نمودن آتای خویش
 ز کشور بر آمد سرا سر خروش
 شد طوس ب کاویانی درین
 چو لشکر همه برد شاه آمدند
 دریشان چنین گفست بیدار شاه
 بایست با اختر کاویان
 ببرد باید کسی را براه
 کشاورر یا مردم بدش و در
 بساید که بر وی ورد بد سرد
 بساید مودن بی ریح ریح
 کیجسرو بطوس عرمود که بر ادرم فرود نامادرش که دختر
 پیران و سه است در کلات هستند و فرود جوانی است ز مخوی

از راه بیابان رو و لشکر از کلات مگندران طوس پذیرفت
و لشکر براند تاسر دوراهی رسید که یکسوراه بیابان بود و دیگر راه
کلات می پیوست، طوس از دشواری راه بیابان اندیشه کرد و فرمان
داد بر راه کلات روند و هر چند گودرر او را بتد داد سود بخشید
از این سو فرود از رسیدن سپاه ایران آگهی یافت و از آن در ما
ما جر رای رد جریره وی را پند داد که بالشکر برادر بستیرد، وار
سپهدار و سپاه پذیرائی کند، و خود بیرنگین نوری بدر کمر بند
چون فرود پهلوانان ایران را می شناخت جریره نام و نشان بهرام
و رنگه شاوران را که در توران با سیاوش بودند بگفت و «تخوار»
را که پهلوانان ایران را بحوی می شناخت با او همراه کرد

برفتند بویان تخوار و فرود	حوار را سر بخت برگشته بود
از افرار چون کتر بگردد سپهر	به تندی بکار آید از س نه مهر
گریزد تبع یکی برز کوه	که دیدار بودند ایران گروه
چو ایرانیان از بر کوهسار	ندیدند نا گه فرود و تخوار
برآشت از ایشان سپهدار طوس	فرماند برحای بیلان و کوس
چین گفت کر لشکر سامدار	سواری نماید همی هوشیار
که جوشان شود زین میان گروه	براند دمان تاسر برز کوه
بیند که این دو دلاور که اند	ندان تند بالا رهبر چه اند
گر آیدونکه از لشکر ما یکیست	رند بر سرش قاریانه دویت
و گر باشد او بر برحاشجوی	بندد کشاش بیازد بروی

و گرانکه باشد رکار آگهسان^۱ هم آنجا ندو نیم نباید ردن
 سالار بهرام گودرز گمت روم هرچه گمتی بجای آورم
 بر د اسب و آمد رعدش گروه جو بهرام نزدیکتر شد تبع
 چه مردی بدو گمت در کوهسار^۲ هگر نشوی ناگه و آوای کوس
 هرودش چنین ناسح آورد بار سخن برم گوی ای جهان دیده مرد
 به توشیر جنگی به من گوردشت فروسی نداری تو چیری ز من
 سروپای و دست و دل و معروهوش نگاه کن بمن تا مرا بیر هست
 سخن پر سمت گر تو ناسح دهی عرود آرهاں گمت سالار کیست
 ندو گمت بهراه سالار طوس و گردان جو گودرز و رهام گیو
 بدو گمت کر چه ر بهراه م

که شمرد خواهد سیه را بهان فروهشتن از کوه و باز آمدن
 که این کار در همانند بهمت سر کوه یکسر سانی آورم
 بر اندیشه سپاد سر سوی کوه بعزید برسان عریده مع
 سینی همی لشکر بی شمار^۳ نرسی و سالار بیدار طوس
 که تمدی مدیدی تو تمدی مسار میالای لب را نگفتار سرد
 بدینگونه بر ما نباید گذشت بگردی و مردی و بیروی تن
 زبان سراینده و چشم و گوش اگر هست بپورده سمای دست^۴
 شوم شاد اگر زای فرح بهی بیجنگ اندرون اردر کار کیست
 که نا احترام کاویاست و کوس چوشیدوش و گرگین و فرهادیو
 سردی و نگداشتی کار چه

۱- کار آگاه جاسوس ۲- دست بودن اعتراض و انکار کرد دست
 ظاهرا بوسیله حرکت دست ، مانند انگشت بر حرف کسی نهادن ، و در شاهنامه
 باین معنی مکرر استعمال شده در داستان اسفندیار فرماید
 بیان تا گویم همه هرچه هست یکی گر دروغت سمای دست

بدو گمت بهرام کای شیر مرد
 چنین داد پاسخ مرا و را فرود
 مرا گمت چون بر تو آید سپاه
 بدو گمت بهرام کای بیگمخت
 فرودی تو ایشهریار جوان
 بدو گمت آری فرودم درست
 بدو گمت بهرام بنمای تو
 بهرام نمود بارو فرود
 بداست کو از نژاد قباد
 برو آفرین کرد و بردش بهار
 فرود آمد از اسب شاه جوان
 به بهرام گمت ای سرافراز مرد
 بر آن آمدم من درین تیغ کوه
 برسم بدادم که سالار کیست
 یکی سور سارم چنانحون توان
 سرد گر دگونی تو با بهلوان
 ناشیم یاک همتد اندر مهم
 بهشتم چو بر حیرد آوای کوس
 میان را بندم بکین پدر
 بدو گمت بهرام کای شهریار
 بگویم من این هر چه گفتمی بطوس

۱ - نشان نژاد کیان حالی بوده که بر نارو داشته اند چنانکه گیو هم

ولیکن سپید خردمند بیست
 بشورید با گیو و گودزر و شاه
 همیگت ، از تحمه نو درم
 بمزده من آیم چو او گشت رام
 وگر جر من آید ر لشکر کسی
 چو بهرام بر گشت باطوس گمت
 بدان کان فرود است هرید شاه
 شمارا ندن دوستدار آمدست
 چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
 ترا گفتم او را نبرد من آر
 گر او شهر یارست من خود که ام ؟
 بیم ر خود کامه گودزریان
 تو رفتی و او ی زدی داستان
 ترسیدی از بی هم یك سوار
 ورا من چنین گمت با سر کشان
 یکی نامور حواهم و با محوی
 سرن را بحدجر سرد ز تن
 بدو گمت بهرام کای بهلوان
 ترس از خداوند خورشید و ماه
 که پیوند شاهست و همرا د اوی
 سپید شد آشفته از گمت اوی
 فرمود تا نامردار چند
 سرو معر او از در پند بیست
 ر بهر سر بر و تحت و کلاه
 چهارا شاهی خود اندر حورم ،
 ترا یش لشکر برم شاد کام
 شاید رو بودن ایمن سی
 که با حان پاکت خرد باد جهت
 سیاوش ، کجا کشته شدی گماد
 ندین کینه او بیر یار آمدست
 که من دارم این لشکر و نوق و کوس
 سحر را مکن هیچ ارا و حواستار
 ندین لشکر اندر ز بهر چه ام ؟
 مگر آنکه دارد سه زاریان
 شاهیش گشتی تو عهد داستان
 به شیر زبانی بود بر کوهسار
 که ای نامداران و دشمن کشان
 کرا یدر پند سوی آن توك روی
 پیش من آرد درین انجمن
 مکن هیچ بر حیره تیره روان
 دلت را شرم آور از روی شاه
 سوار بست نام آور و حج گجوی
 شد پند بهرام یل جهت اوی
 تارند تا سوی کوه بلند

دگر دان فراوان بدو ناسختند ببرد و را گردن افراحتند
 بخت «ریو» داماد طوس برای گرفتاری فرود نکو در شد
 تخیوار نام و شان وی را هرود نگفت و فرود را نکشتن ریو را نگفت
 «درست» پسر طوس بکین توری ریو شتافت و او پسر بدست فرود
 کشته شد طوس دژم و حشمگین خود عنان اسب را نکو در بیچید
 فرود اسب او را نا تیر بیفکند و نا گویو پسر بدینسان کرد ایرایان
 از کشته شدن ریو و درست، و دعوی طوس و گویو سخت برآشتند
 و یکنارگی بیحک دل بهادند

پس بیژن اسبی کوه بیما از گستهیم بگرفت و چون فرود
 اسب وی را پیر نا تیر بیفکند پیاده بر فرار کوه شد فرود با او
 پایداری نتوانست کرد دژ پناه برد و یایاران خود بیحک در آمد
 ایرایان پس از رومی سخت دژ را گشودند و فرود در کار رار
 کشته شد

ساز بگری ماند این چرخ مست	که ناری بر آرد بهمتاد دست ^۱
زمایی بساد و رمایی بمیع	رمایی بجنجر رمایی بتبع
رمایی بدست یکی نا سرا	رمایی خود آرد رسختی رها
رمایی دهد تحت و گنج و کلاه	رمایی عم و حواری و نند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست	منم تنگدل تا شدم تنگ دست
اگر خود برادی خردمند مرد	ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
براد و سحختی و نا کام ریست	ندان ریستس رار باید گریست

۱ - چنانکه در ابیات بعد بیان شده مراد ایست که چرخ نامواع گویاگون
 شعبس را هلاک می کند

سرانجام خاکست نالین اوی
 فرود سیاوش بی کام و نام
 حریره یکی آتشی بر فروخت
 یکی تیغ نگرفت از آن دست
 شکمشان بدرید و برید بی
 پیامد نالین فرج فرود
 دور خرا بروی سر بر نهاد
 چو بهرام ردینک آن بازه شد
 پیامد نالین فرج فرود
 نایرانیان گفت کر کرد گار
 سدس دراز است دست سپهر
 رکیحسرو اکمون بدارید شرم
 ر خون برادر چو آگه شود
 چنین گفت گو در ر ناطوس و گیو
 که نمدی شیمانی آردت بر
 که تیری نه کار سپهد بود
 حرد باید اندر سر مرد کار
 هر با حرد در دل مرد تند
 چو چندی نگشتند آب از دو چشم
 چنین باسح آورد کر نخت بد
 برمود تا دحمه شاهوار
 چنین است هر چند مانیم دیر

دربع آن دل و رای و آئین اوی
 چو شد رسحهان تا رسیده بکام
 همه گسحها را نانش سوخت
 در خانه تازی اسبان بست
 همیرینخت بر رخ همه خون و حوی
 بر خانه او یکی دشمنه بود
 شکم بر درید و برش جان بداد
 راندوه یکر داش بساره شد
 رحش بر آب و دانش بر زدود
 ترسید و از گردش روزگار
 نیداد گر بر گردد سپهر
 که چندان سخن گفت ناطوس بر
 همان شرم و آزره کوتاه شود
 همان نامداران و گردان بیو
 تو در بوستان تخم نمدی مکار
 سپهد که تیری کند بد بود
 که نمدی و تیری نباید مکار
 چو تبعی که گردد برنگار کند
 سارید و آمد ر نمدی و حشم
 بسی رنج و سحشی مردم رسد
 بگردند بر تبع آن کوهسار
 نه پیل سر افرار مانند نه شیر

حنگ «پش» یا «لادن» (۱)

طوس پس از کشته شدن هرود لشکر به «کاسه رود» راند
 پهلوان تورانی «پلاشان» راه بر ایرانیان گرفت و در رزم کشته شد
 و سپاه او را کشته شدند و ناهراسیاب آنگهی بردند
 درین هنگام يك هفته برقی شگرف نارید و ایرانیان دچار

سرما و سختی شدند

یکی از تنگ اندر آمد نه خرد رسردی همان لب بهم بر رسرد
 سرا برده و حیماها گشت یخ کشید از بر کوه بر برف یخ
 همه کشور از برف شد ناندید بيك هفته کس روی هامون ندید
 حور و حواب و آرامگه تنگ شد تو گفتی که روی زمين سنگ شد
 کسی را سد یاد زور سرد همی است جنگی نکشت و بخورد
 نه شد سی مردم و چار پای یکی را سد جنگ جنگی بجای
 هشتم بر آمد بلند آفتاب جهان شد سراسر چو دریای آب
 برای اینکه راه تاحت و ثار ایرانیان بر توزان بسته باشد
 افراسیاب سدی از هیرم در مرز کاسه رود خون کوهی بر آورده بود
 و کیحسرو از گیو بیماں گرفته بود که بدان سد آتش در رود

۱ - گفته اند که در جنگ پش ایرانیان به سهداری طوس، و در جنگ لادن
 سهداری فریبر شکست یافتند، و بعضی این دو رزم را یکی دانسته اند
 (رجوع شود به فرهنگ های پارسی)؛ فردوسی در اسطوره های ایران پش را لادن
 میبرد ولی مخصوصاً در داستان یارده رح این دو نام را مکرر یاد کرده،
 و چنین مستفاد میشود که لادن نام رزمگاهی بوده که جنگ پش در آنجا
 واقع شده

وزان پس سکین سیاوش ساه سوی کاسه رود اندر آمد براه
 لادن که آمد ساه گش ششجون نابران جنگ پش
 در بعضی از نسخه ها هم بجای لادن لاون ضبط شده

درین هنگام گویو فرمان شاه را نیکار بست، و پس از سه هفته سناه
ایران از طرف و آتش رستند و به «گرو کرد» رفتند که مرزبان آبخا تتر او
داماد افراسیاب بود تتر او نیز شکست یافت و نگر بخت

از این سو پیران فرمان افراسیاب ناصد هر از سوار بجای گیری
طوس شتافت و کار آنگهان سرا کند و از پیراه براند، و چون آگهی
یافت که ایرانیان بمستی و میگساری گزائیده اند و سوار و طلا یه بر اندازند
ناگهان در بيمش بر آنان تاحت و در می بردگ در پیوست در این
روز ایرانیان سحت شکست یافتند و دو بهره از سناه ناه گشت
سرا صحام سر آورده و سار و برگ نار گذاشته نگوه نناه جستند

سپید ز هامون چو بر کوه شد	و بیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد در ایران	در آمد خروشی ز درد از میان
همه حسته و بسته بدانکه رست	بدان حسته و بسته باید گریست
به تاج و به تاجت و به برده سرای	به اسب و به مردان جنگی بنای
چین است آئین و رسم جهان	که کردار خویش ارتو دارد جهان
کجا، تو در برده بازی کند	و تیری و از بی بیاری کند
تربیح در آیم و در جنگ آرز	چه داییم نار آشکارا ز راز
رناد آمدی زعت خواهی بگرد	چه دایمی که ناتو چه خواهد کرد

رونده بر شاد برد آگهی	که تیره شد آروز گار بهی
چو شاه دایر آن سخنها شنید	بحوشید و از عم دلش بر دمید
رنان کرد گویا بتهرین طوس	شب تیره تا گاه بانگ خروس
یکی نامه نوشت دل بر زخمش	سوک برادر پر از آب چشم
سوی فرسرد کاوس شاه	یکی برد پر هایگان سناه

سرنامه بود از نخست آفرین
 نام خداوند خورشید و ماه
 جهان و زمین و زمان آفرید
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
 شد طوس با کویانی درفش
 توران فرستادمش با سپاه
 دروغ آن برادر فرود حواص
 ز کار بند زار و گریبان بدم
 کنون بر برادر نباید گریست
 دروغ آن چنان گیرد حسرو براد
 برزم اندرون بر حواص آیدش
 جو نامه بجوانی هم اندر شتاب
 سگ طوس را باز گردان بجای
 سپهدار و سالار ز رینه گفتش
 سرافراز گوید از آن انجمن
 مکن هیچ بر خنک حسن شتاب
 شدی محوی ایچ زرم از بخت
 فرار آورد از مهر سوئی سار زرم
 بهادند بر نامه بر مهر شاه
 بیامد فرستاده هم رین نشان
 نبرد فریبر شد نامدار
 جو بر خواند آن نامه شهریار
 سپهدار طوس آن کیانی درفش

بدان کافر بندش زمان و زمین
 که او داد برینک و بد دستگاه
 بی مور و کوه گران آفرید
 همه داد بیم ز بردان ساک
 را شکر چهل مرد ز رینه گفتش
 برادر شد از کین بختین تاه
 سر نامداران و دشت گوان
 برار درد یکچند برین بدم
 ندانم مرا دشمن و دوست کیست
 که طوس فرو مایه دادش باد
 حواصی بنیند شتاب آیدش
 ردل دور کی خورد از ام و حواص
 و فرمان مگرد و مرین هیچ رای
 تو ناشی بر آن کویانی درفش
 مهر کار باشد ترا ز این
 رعی دور باش و میمای حواص
 همپاش تا حسته گردد درست
 مبادا که آید ترا رای زرم
 فرستاده را گفت بر کس براد
 نردینک آن نامور پهاوان
 بداد آرمان نامه شهریار
 جهانرا در حقی دو آمد باز
 انا کوس و بیلان و ز رینه گفتش

بدست فریر سرد و گمت
 رفت و سرد آنکه بد بودری
 بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
 زمین را بسوسید در پیش شاه
 بدشام نکشاد لب شهریار
 ووان پس بدو گمت کای بدشان
 ترسی همی ار چه انداز پاکه
 کیانی کلاه و کمر دادمت
 نگفتم مرو سوی راه «حرم»
 نخستین بکین من آراستی
 ترا پیش آرادگان کار بیست
 ارآن پس که رفتی بدان درمگاه
 ترا جایگه بیست در شارسان
 نژاد منوچهر و ریش سمید
 و گره نمرودمی تا سرت
 مرو خاوردان خانه رندان تست
 چون نرمان کیخسرو فریر سپیدازی برگزیده گشت
 تا دیران پیمان نهاد که یکماه دو ساه جنگ درشوند تا حسنگان
 نهمودی یابند. پس ارسی روز دیگر باز دو ساه رده بستند و جنگی
 گران درمیوست تورانیان قلب لشکر ایران تاختند و فریر را
 توان مایداری نماند و دشمن شست کرد و ندانم کوه نناه برد
 همی بود بر جای گودرز و گیو ر لشکر بسی نامداران بیو

چو گودرز گشواد بر قلنگاه
 ندید و یلان سپه را ندید
 عنان کرد پیچان برآه گریز
 بدو گفت گیو ای سپهدار یز
 اگر تو رهبران حواهی گریخت
 نماند کسی رنده اندر جهان
 ز مردن مرا و ترا چاره نیست
 چو پیش آمد این روزگار درشت
 بیچیم ازین جایگه سررختنگ
 و دایا تو شنیدی این داستان
 که گر دو برادر بهد پشت پشت
 تو هستی و همتاد جنگی سر
 بجز دل دشمنان بشکنیم
 چو گودرز بشید گفتار گیو
 بشیمان شدار داش و رای خویش
 درفش فرسرد کاوس شاه
 نکردار آتش دلش بر دمید
 بر آمد ز گودرزبان دستگیر
 سی دیده گر و کوبال و تیر
 شاید سر مرا خاک بیخت
 ز گردان و ار کار دیده مهان
 درنگی تر از مرگ نثاره نیست
 ترا روی بینند بهتر که پشت
 بیاریم بر خاک گشوادنگ
 که بر گوید از گفته ناستان
 تن کوه را خاک ماند نمشت
 زدوده سی بیل و شیران بر
 و گر کوه باشد رجا بر کنیم
 ندید آن سروترگ حوشان یز
 بهشرد بر جایگه نای خویش

پس گودرز بهتر فرمان داد که نبرد فرسرد رود و وی
 را بکارزار برگرداند و گرنه درفش کاویان را اراو بگیرد که درکارزار
 بر افراتنه ماند

فرسرد خود بارنگشت و درفش را بر نداد بترن حشمگن
 شد و درفش کاویان را بدو بیم ساخت و بیسی را که فرایچنگ آورده
 بود بر افراتحت توزایان برای گرفتن درفش حمله بردند و زرمی
 گران در پیرامون درفش سوخت و «ریو» سر کاوس کشته شد

نورانیان حواسند تاج زیو برابند و ایرانیان از این سنگ
بر آشوفتند و آتش جنگ تیر تر گشت، سرانجام بهرام تاج ریورا
سمیره از میدان برگرفت

چون شب فرا رسید گودرریان حسند و فرسوده بکوه رفتند
و فرسرد پیوستند این جنگ بیر شکست سجت ایرانیان نایان یافت
و بسیاری از ایرانیان کشته شدند از تراد کیکاوس همتاد مرد ناه
شد و از فرزدان گودرز بیش از همت تن ماند

داستان بهرام

وران س جوهر دو سپه آر مید
دوان رفت بهرام بیس بدر
بدانکه که آن تاج برداشتم
یکی تاربانه ر من گم شده است
بهرام بر مایه ناشد فسوس
سسته بر آن جرم نام منست
شوم رود تاربانه نار آورم
بدو گفست گودرز بدر ای سر
ر بهر یکی جوب سته دوان
چسین گفست بهرام جنگی که من
بحائی توان مرد کاید زمان
بدو گفست گیو ای برادر مرو
یکی دسته را سیم ورز اندر است
یکی بیر بحشید کاوس شاه
دگر منج دارم همه زر نگار

شب تیره نک بهره اندر کشید
که ای باب ناه آور پر هر
سمیره نابر اندر افراشتم
جو گیرد بی مایه ترکان بدست
چهن بیش چشم بود آنوس
سهدار ترکان نگردد بدست
اگر چند ریح درار آورم
همی بخت خویش اندر آری سر
شوی حیره اندر دم بد سگال
نیم بهتر از دوده و اجمن
بکتری چرا برد ناید گمان
فراوان مرا تازبانه است و
دوالش بحوشاب بر گوهر است
ر گوهر سان فرورنده ماه
برو یافته گوهر شاهوار

تراخشم این هفت از اندر مرو
 چنین گفتم تا گویو بهرام گردد
 شمارا ز رنگ و نگار است گفتم
 بر او رای بردان دگر گونه بود
 هم آنکه که بخت اندر آید خواه
 برد اسب و آمد بر آن درمگاه
 همی زار نگریست بر کشتگان
 نگردد برادر یکایک نگشت
 از آن نامداران یکی حسته بود
 همی بار دانست بهرام را
 ندو گفتم کای شیر من رندم ام
 دو روز است تا بان و آب آرزوست
 شد تیر بهرام تا بیش اوی
 برو گشت گریان و پیشش نشست
 ندو گفتم مندیش کاین خستگیت
 چوستم کمون سوی لشکر شوی
 یکی زار گمراهی آورد بار
 و رانجا سوی قلب لشکر شافت
 فرود آمد از اسب و آن بر گرفت

۱ - کرته حومه ۲ - معاد بیت اینکه او را بر راه راست در آورد

و از بیم رهایی داد، ولی از اینکه خود براهی بیمناک می‌رود آنگاه بود

در کلمه «گمراه» معنی خطر نهایی بهمنه، و در موارد دیگر هم همین لطف

و دقت نگار رفته است

حروش دم مادیان یافت اسب
 سوی مادیان زوی نهاد تفت
 همی شد دمان تا رسید اندر اوی
 چنان تنگدل شد بیکبارگی
 و روان جایگه تا بدان روزگه
 سراسر همه دشت بر کشته بود
 ارو سرکشان آگهی یافتند
 که او را بگیرند از آن روزگه
 کمان را بره کرد بهرام شدر
 اریشان فراوان نکشت و بخت
 برسید پیران که این مرد کیست؟
 یکی گفت بهرام شمر اوزست
 چو شنید پیران عمی گشت سحت
 شست از بر باره تند تار
 بیامد بدو گفت کای نامدار
 مرا تا تو نان و نمک خورد دست
 بیا تا سازیم سوگند و بد
 بد و گشت بهرام کای پهلوان
 سه روز است تا ناچریده لبان
 مرا آرزو از تو یک بارگیست
 بجوشید بر سان آدر گشت
 عمی گشت بهرام و از پس بروت
 انا برگ و حفتان سرار آب روی
 که شمشیر رد بر سر بارگی
 پیاده پیمود چون باد راه
 رهین چون گل از عوان کشته ود
 سواری صد از قاتل شتافتند
 بر بندش بر پهلوان سپاه
 سازید تیر از کمان آن دلیر
 جوشیر ژبان بیش دشمن بخت
 ورین نامداران و را نام چیست؟
 که لشکر سراسر بدو روشست
 بلرزید بر سان برگ درخت
 همیرفت و نا او سی روز مسار
 پیاده چرا ساحتی کارزار؟
 شستن همان مهر درورد دست
 بحیری که آید دلت را بسد
 حردمند و بینا و روشن روان
 همی درم سازم روز و شان
 و گرنه مرا خنک بکارگیست^۱

۱ - بیت بعد مضمون مصرع اول است باین معنی که از توانسی میخواهم
 که مرا بساه ایران برساند و اگر نه ؛ بکاره بختگ دل پیاده ام

مرد مرا سوی آزادگان
 بدو گفت پیران که ای نامجوی
 اگر بیستی بیم افراسیاب
 ترا نازگی دادمی ای جوان
 نگفت این و برگشت و شد باز جای
 ز لشکر بیامد بر او تزاو
 بیامد شتابان بدان رزمگاه
 برو احسن شد یکی لشکری
 کمابرا بره کرد بهرام گرد
 چو تیر اسپری شد سوی بیزه گشت
 چو بیزه قلم شد بگرر و وسیع
 چو رزمش ندیگونه بیوسته شد
 چو بهرام بل گشت بی توش و تاو
 یکی تیغ زد بر سر کتف اوی
 چندان شد رتن دست حنجر گزار
 چو حورشید تاننده نمود پشت
 بیژن چنین گفت کای دلگشای
 نباید شدن تا ورا کار چیست
 دلیران برفتند هر دو چو گرد
 همه حسته و کشته چستند باز
 دلیران چو بهرام را یافتند

بخاک و بخون اندر افکنده حواری
همی ریختند آب بر چهر او
چو بار آمدش هوش نگشاد چشم
چین گفت با گیو کای با محوی
تو کین برادر بخوای از تراو
چو بهرام کرد ایسخن یاد کرد
براز در دو بر کین سنگ بر شست
ندانگه که شد روی گیتی سیاه
چو از دور گیو دلیرش ندید
ر فتراک نگشاد خم کمند
بخاک اندر افکند حواری و ترید
کشانش بیآورد گیو دلیر
بدو گفت کاینک سر بیوفا
سنان از جهان آفرین کردگار
که نش از تو جان ندانیش تو
همی کرد خواهش مرا از تراو
همی گفت کاین بودی کار بود
نکیو آنکهی گفت بهرام کرد
گر آیدونکه رو بر تم بدرسید
سر بر گناهی نگفتا ز تن
برادر برادر جهان حسته دید

فتاده آرو دست و برگشته کار
براز حون تن و دل پراز مهر او
تنش بر حون بودو دل پیر رحشم
مرا چون موشی متابوت روی
ندارد مگر گاو با شیرتاو^۱
سارید گیو از مژه آب زرد
گرفته یکی تیغ هندی بدست
تراو از طلایه بر آمد برام
عنان را بیچید و دم در کشید
در آورد ناگه میانش بند
فرود آمد و دست کردش بند
بیش جگر حسته بهرام شیر
مکافات سارم جفا را جفا
که چندین زمان بودم از روزگار
بر آرم کنون از تنش پیش تو
همیخواست از کشتن خویش تاو
سرم بخنجر درودن چه سود
که هر کو برآید سایدش مرد
همان درد مرگی نباید چشید
سر تا کند در جهان باد من
تراو جفا بیشه را بسته دید

۱- مقصود این که دلاوردلاور را تواند کشت (شاید کوهت آهن حر باهن)

خروشید و نگرفت ریش تراو
 خروشی بر آورد کندر جهان
 که گرم کشم یا کشی بیش من
 نگفت این و بهرام بل جان بداد
 عنان بررگی هر آنکس که جست
 اگر خود کشد یا کشدش بدرد
 چو از کشتن او مرداحت گیو
 بیاوردش از جایگاه سرد
 بیاکند معرش نمشک و عمیر
 در دحمه کردند سرخ و کبود
 بس از شکست های پی در پی چون ایرانیان را توانائی نایداری
 و درم نماید ایران دارگشتمند

تمام خداوند خورشید و ماه
خداوند هستی و هم راستی
خداوند کیوان و بهرام و شید
ستودن من او را ندانم همی
از اویست مبدأ زمان و مکان
ز گذشته خورشید تا تیره حالک
بهستی یردان گوانی دهند
سوی آفریننده بی بیار
ر دستور و گسحور و رتاج و تحت
همی بی بیار است و ما ننده ایم
جو حار و حر دیگمان کرده است
حر او را میدان کرد گاز بلند
شب و روز و گردان سپهر آفرید
چین آمد این گنبد تیر گرد
شگفتی و رسم نگیتی سی است
سرمایه مردی و جنگ اروست
بخشکی جو پیل و بندریا بهنگ
نگتار دهقان کسوف نار گرد

که دل را نامش حر د داد راه
بخواهد ر تو کتری و کستی
ارویم بوید و سدویم امید
از اندیشه جان بر عشقم همی
می مور بر هستی او نشان
همان داد و آب آتش قنباک
زوان ترا آشنائی دهند
باید که ناشی همی در گذار
ر کدی و بیشی و نا کام و سخت
هرمن و رایش سر افکنده ایم
سپهر و ستاره بر آورده است
کر اوئیم شاد و از و مستمند
خورد و حواب و تندی و مهر آفرید
گهی شادمانی دهد گاه درد
کر و داستان درد هر کسی است
حر دمندی و دانش و سنگ از پوست
حر دمنند و بینا دل و مرد جنگ
نگر تا چه گوید جهان دیده مرد

هنگامه کوه هماون

و تو را فریبر با انجمن
 همه سوگوار و بر از آب روی
 بیجان شرمگین برد شاه آمدند
 همه داغ دل دست کرده نکش
 ندیشان بگه کرد خسرو بحشم
 ز کین برادر ز خون پدر
 سپه را همی حواز کرد و براند
 دلیران ایران ماتم شدند
 بیورش که این ایردی کار بود
 تو خواهشگری کن شد بیک شاه
 چنین است انجام و فرجام جنگ
 تهمت بیامد بر دیک شاه
 بدو گفت کای خسرو با فرین
 ز طوس و ر لشکر بیازرد شاه
 چنان دان که کس بی رمانه مرد
 بدو گفت خسرو که ای پهلوان
 کنون بد تو داروی جان بود
 جوشاه جهان این سخن کرد یاد

جو گو درر و چون گیلشکر شکر
 سوی راه ایران بهادند روی
 جگر خسته و ناگناه آمدند
 برفتند پیشش بر ستار^۱ زش
 دلس بر دردد و پر از آب چشم
 همی بود بیجان و خسته حکر
 ز مرگان همی خون بر رخ بر فشاند
 بر از عم بدرگاه رستم شدند
 کرا بود آهنگ جنگ فرود
 مگر سر بیجد ز کین سپاه
 یکی تاج یابد یکی گور تنگ
 بر آمد حروس از دربارگاه
 ز تو شادمان تحت و تاج و نگین
 من بخش هر چند ندشان گناه
 دلت را ندین عم نباید سرد
 دلم بر ز تیمار شد رای جوان
 و گرچه دل از درد بیجان بود
 تهمت نه پیشش زمین بوسه داد

چو خورشید بر درستان ارضیست
 ندیدید بیرویه پیراهنش
 سپید^۲ بیامد نردنگ شاه
 بسی آفرین خواند بر شهریار
 منم دلیر ارم رگداز خویش
 همان بیز حسام بر ارشوم شاه
 اگر شاه خشود گردد در من
 شوم کین این ننگ مار آورم
 همه ریح لشکر تن بر بهم
 زگفتار او شاد شد شهریار
 بسی رای رد با تهمت در آن
 توران فرستد سپیدار طوس
 از آن بس ترا کمد شد احمن
 چو خورشید تابنده آمد ندید
 سپید بیامد همان نرد شاه
 بدیشان چنین گمت شاه جهان
 ر سام و رتوز اندر آمد بحست
 چنین ننگ بر شاه ایران نمود
 از ایرانیان دشت توراییان
 شما را همه شادمایست رای

شتاب آمدار رفتن اندر وریب^۱
 ندید آمد آن اعلی رخشان قمش
 انا گیو و گردان ایران سناه
 که ابوشه^۳ سری تابود روزگار
 جگر حسته اردردو تیمار خویش
 زبان پر ز نورش دلم بر گناه
 ورین نامور بر گناه احمن
 سر بست را بر فرار آورم
 اگر^۴ جان ستانم وگر سر دهم
 دانش تازه شد چون گیل اندر بهار
 چه نامداران و کند آوران
 انا لشکر و بیلی و باوق و کوس
 سوی حابه سد پهلو^۵ بیلتن
 سمینده ر حم کمان بر دمید
 بهم نا بردگان ایران سپاه
 که هر گری می کین نگردد بهان
 منوچهر آن کیمه را با رجست
 زمین بر ز خون دلیران نمود
 بر اردست و بایست وشت و میان
 نکیمه بحمد همی دل ر جای

۱ - وریب محرف و مایل، و چنانکه در بعضی از شهرستانها میگویند

« اریب » هم بهین معنی است ۲ - مقصود طوس است ۳ - ابوشه
 خوش و حرّام، (کنوشه باید خواند) ۴ - اگر یا ۵ - پهلو شجاع، سررگ.

تایران همه دست کرده نکش
 که ایشاه بیک اختر شیر فلک
 همه بیک بیک پیش تو بنده ایم
 اگر جنگ هرمان دهد شهریار
 سبید رها شاه اریں بس گناه
 میاهد سپهد سپهدار طوس
 بدو آفرین کرد و بر شد حروش
 رس جوش و کوبانی درفش
 تو خورشید گیتی تاب اندر است
 به پیش جهانجوی خورشیدفش^۱
 ر شیران ر بوده شمشیر دل
 ر شرم تو شاهها سر افکنده ایم
 همه جان فشایم در کار رار
 مگر تیره گردد رخ هور و ماه
 بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
 جهان آمد از سم اسنان بحوش
 شده روی کیتی سرا سر نفس
 سپهر و ستاره بحواب اندر است

چون سپاه ایران درود «شهد» رسید، پیران آگهی یافت
 و خشمناک و دژم با گروهی اردلیران توران از آن روی رود زده
 بر کشید آنگاه ارتوزایان سخنگوئی چرب زبان برگزید و پیامبری
 برد طوس فرستاد، و خوبی ها و یاریهایی که سپاوش و کیخسرو
 کرده بود بشمرد، و بی میلی خود را بپیکار آشکار ساخت. طوس پاسخ
 داد که سراوار چنانست که سپاه توران را نارگذاری و خود کیخسرو
 بیوندی، شاه حویبهای ترا ناداش دهد، و ترا سر افراری و بررگی
 بخشد. پیران دیگر بار پیام فرستاد که من خود بر این اندیشه ام
 و چندی نگردد که با پیوستگان زخت نایران کشم و طوس را بدین
 سخنان به ریعت وار دیگر سو نافراسیاب بر آنچه رفته بود نامه کرد
 و مدد خواست افراسیاب ساهی بی شمار بیاری پیران فرستاد و چون
 تورایان آراسته و آماده شدند به پیکار در آمدند